



راه دشوار یک مادر

• نویسنده: تریسی هاردن
• مترجم: رضا بهار

هیكلی قوی داشت و صورتی خندان. همین که خدا او را به من داده بود کافی بود. همه‌ی سختی‌هایی که متحمل شدم هیچ وقت احساسم را عوض نکرد. همین که زنده و سر حال بود برایم کفایت می‌کرد و هیچ چیز دیگری مهم نبود. نمی‌خواهم بگویم که گاهی وقتی‌ها ناامیدی به سراغم نیامد. چرا، خیلی وقت‌ها ناامید شدم. "راس" از بدو تولدی تا تقریباً چهار سالگی مجبور بود یک قالب گچی را روی شکم و قسمت میانی بدنش تحمل کند تا انحراف شدید ستون فقراتش صاف شود. تا سه سالگی نتوانست چهار دست و پا راه برود یا اینکه روی پاهایش بایستد و قدم بردارد. وقتی هم که دیگر راه رفتن را شروع کرد، خیلی زمین می‌خورد و مجبور بود دائم از زمین بلند بشود. چرا که قد و هیكلش شبیه شیطانک‌های کوتوله بود. با همان پاهای کوتاه و کمی خمیده، بالاتنه‌ی نسبتاً بلند و سری بزرگ، یک کپه‌موی زرد رنگ، صورتی کک و مکی و چشم‌هایی درشت و آبی رنگ. وقتی "راس" به شش سالگی رسید ما هم مثل دیگر خانواده‌هایی که فرزند مبتلا به آکوندروپلازی دارند، بر سر دوراهی تصمیم قرار گرفتیم. یعنی وقت آن رسیده بود او را به دست جراح ارتوپدی بسپاریم تا پاهایش را صاف کند. و نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم که از جراح بخواهیم پاهایش را درازتر هم بکند. به هر حال من و شوهرم نفس عمیقی کشیدیم و گفتیم کاری کند تا پاهایش درازتر شود. تصمیم سختی بود و جراحی از آن هم سخت‌تر. پاهای "راس" را در شش محل شکستند و پین و پیچ‌های زیادی در آن کار گذاشتند. باید روزی چند بار پیچ‌ها را می‌پیچاندیم تا استخوان‌ها در محل‌های شکسته شده، از هم جدا شوند و بافت استخوانی تازه میان آنها شکل بگیرد. "راس" ماه‌ها درد ناشی از درمان جسمی را تحمل کرد و نزدیک یک سال نتوانست روی پاهایش بایستد. این بود که قسمت زیادی از کلاس دوم را از دست داد. اما نتیجه حیرت‌انگیز بود. چرا که پاهای تازه‌اش صاف و متناسب بودند و بیش از ۱۰ سانتی‌متر به طول آنها افزوده شده بود. حالا دیگر می‌توانست بدون کمک دیگران از توالت عمومی استفاده کند، از پله‌ها بالا برود، بی‌آنکه زمین بخورد بدود و حتی به بازی‌های ورزشی بپردازد. در افراد

با "راس"، پسر یازده ساله‌ام، در مطب نشسته بودم و خود را برای شنیدن خبرهای بد آماده می‌کردم. اما دکتر در عوض گفت که حال پسر من خیلی خوب است و تا چند سال دیگر به جراحی نیاز نخواهد داشت. نفس راحتی کشیدم. چون می‌دیدم پسر من از یک عمل دردناک و درمان طولانی جان سالم به در برده است. هر چند حتی بهترین خبرها همواره روی دیگری دارند که آنقدرها خوب نیست. چون حال که فکر می‌کنم، باید بگردم و برای پسر من یک مدرسه راهنمایی پیدا کنم. صحبت از همان عذاب جانکاه است. یعنی پیدا کردن یک مدرسه. چیزی که پدر و مادر کودکانی که نیازهای ویژه دارند، بدان اقرار می‌کنند. چیزی که شاید بزرگترین سدره نباشد، اما بارها و بارها در صحنه‌ی رشد و پرورش کودک خودنمایی می‌کند و شاخ و شانه می‌کشد. و این در حالی است که همه از فراگیری حرف می‌زنند و فقط حرف می‌زنند، ولی از حرف تا عمل راه بسیار است. حتی در مدرسه‌هایی که در این باره بیشترین حسن نیت را نشان می‌دهند، پذیرش واقعی دانش‌آموز دارای نیازهای ویژه، پس از فراز و نشیب‌های آموزشی بسیار میسر است. آموزش "راس" نباید حکم یک آزمون استقامت را داشته باشد. چرا که وقتی ناتوانی‌های او را کنار بگذاری، با طبیعی‌ترین کودک دنیا روبه‌رو خواهی بود. حتی با وجود معلولیت هم طبیعی‌ترین کودک دنیا است؛ یک کوچولوی شیطان دوست داشتی! "راس" مبتلا به آکوندروپلازی است. این بیماری یک نابهنجاری اسکلتی است که سبب کوتاه شدن پاها و مشکلات ارتوپدی می‌شود. در حقیقت بیماری مذکور ثمره‌ی یک جهش ژنتیکی تصادفی است که در هر ۲۵ هزار تولد حدود یک نوزاد دچار آن می‌شود. از این رو رایج‌ترین نقص مادرزادی رشد محسوب می‌شود. هنگامی که "راس" به دنیا آمد، در باره‌ی تشخیص بیماری او سردرگمی زیادی وجود داشت. ۲۴ ساعت گذشته بود و پزشکان فکر می‌کردند "راس" دچار نقص ژنتیک به مراتب جدی‌تری است و شاید زنده نماند. ولی در عوض وقتی یک روز از عمرش گذشته بود و تشخیص دادند که مبتلا به آکوندروپلازی است، همه نفس راحتی کشیدند. گذشته از همه‌ی اینها، "راس" بچه‌ی قشنگی بود.

مبتلا به آکوندروپلازی استخوان های سر و صورت هم طبیعی رشد نمی کنند و در مورد "راس" این امر باعث شده بود که دچار کمی افت شنوایی دائمی شود. به همین علت در مدرسه از وسایل کمک شنوایی استفاده می کند. در خانه هم آنجا که باید بداند چه کند، مثل وقتی که یک مسابقه تلویزیونی را تماشا می کند یا وقتی که به چیزهای غیر منتظره گوش می دهد، باز از این وسایل استفاده می کند. گذشته از این "راس"، دچار اختلال خاص یادگیری است. یعنی یک جور دیسکلسی یا ناتوانی در خواندن دارد. این شاید مربوط به افت شنوایی اش باشد، شاید هم به آن مربوط نباشد. ولی در حال حاضر، این اختلال در یادگیری اوست که زندگی او و همین طور مرادچهار مشکل کرده است. گرچه، این اولین باری نیست که پدر این راه می گذارم. چون بلر، دختر چهارده ساله ام، هم دچار

وقتی یک کودک معلول داشته باشی، اولویت هایت تغییر می کند و وادار می شوی نسبت به چیزهایی بسیار توجه کنی که عادت کرده ای آنها را ندیده بگیری، برای مثال از خودت بررسی بچه ات دوستی دارد؟ توی زنگ تفریح بازی می کند و می دود؟ و چیزهایی که همیشه برایت مهم بوده اند را ندیده بگیری، مثل نمره و امتحان

اختلال یادگیری است. به همین علت به مدرسه ای خصوصی می رود که در آنجا حمایت آموزشی بیشتری دریافت می کند. "راس" در مدرسه ای دولتی در ماهاتان، کلاس پنجم است. چه مسائلی آموزشی و تحصیلی این دو فرزندم و چه مشکلات دیگرشان، مرابارنج بسیاری روبه رو کرده است. هر چند بر این نکته واقفم که خیلی چیزها یاد گرفته ام، هم در باره ی درس و مدرسه و هم بیشتر از همه، در باره ی زندگی. حالا دیگر می دانم که آن ناتوانی هایی که می توانی آنها را با چشم ببینی، در مقایسه با آنها که به چشم نمی آیند، راحت تر قابل رسیدگی هستند. مدرسه ها هم به طور خاص در قبال مشکلات جسمانی آشکار نسبت به مشکلاتی که مثل اختلال خاص یادگیری پنهانند و به چشم نمی آیند، همراهی و مساعدت بیشتری به خرج می دهند. این یک بدبازی است چرا که الان همه جا مدارس مملو از دانش آموزان سرزنده و باهوشی هستند که دچار اختلال های

خاص یادگیری اند و همه احتمالاً مثل "راس" گرفتار همان احساس شکست و ناامیدی اند. گرچه "راس" از بهره ی هوشی بالای متوسط برخوردار است، اما در پردازش زبان گفتاری دچار مشکل است. مدت ها فکر می کردیم این ناشی از افت شنوایی اوست، اما حالا داریم می فهمیم که چیزی بیشتر از آن است. علاوه بر این او در رساندن پیام خویش از راه نوشتن مشکل دارد و این در حالی است که به طور قطع در گفتار و رساندن پیام خود به طور شفاهی هیچ وقت مشکل نداشته است. در حقیقت، او خیلی حرف می زند و همه چیز را شفاهی می خواهد، بسیار اجتماعی و سرگرم کننده است و همیشه با بچه های دیگر و بزرگترها به گرمی برخورد می کند. تاجایی که در روستایی که در همسایگی ما قرار دارد، او را «شهر دار» کردند. بیرون در حیاط مدرسه ایستاده بودم. یک روز گرم زمستانی بود. زنگ تفریح خورده بود و می دیدم که بچه ها "راس" را دوره کرده اند و گرم به هوا بازی می کنند. جثه اش از دیگران کوچک تر است با پاهایی که باز هم به نظر از بالاتنه اش کوتاه ترند خمیده هم به نظر می رسند، چون همگام با رشد دیگر اعضا از جمله بالاتنه، بزرگ نشده اند. با این همه، حیرت می کنم که بچه های دیگر، بی آنکه کسی به آنها گفته باشد و به طور غریزی، قوانین بازی هایشان را طوری تغییر داده اند که او هم بتواند با آنها بازی کند. با خود می گویم ای کاش بزرگترها هم در مدرسه این قدر انعطاف داشتند. اگر این طور بود، اصلاً داستان طور دیگری می شد. می گویند: «تنبل است»، «لوس و نر است»، «سر همه را شیر می مالد»، او معلول است و به همین علت راه آسان را انتخاب می کند». باز هم یک روز دیگر زمستانی است. شانزده زن و مرد جفت جفت در اتاق کوچک همایش ها، کنار دفتر مدرسه ی "راس" نشسته اند. اینها ما هستیم، یعنی، هفت نفر از اولیای مدرسه، هفت نفر از اداره ی آموزش و پرورش شهر نیویورک، من و یک حقوقدان بحث می کنیم که در برنامه ی تحصیلی خاص "راس" چه تغییراتی ایجاد کنیم. یعنی او را از مساعدت هایی که به علت معلولیتش باید از آنها بهره مند شود، برخوردار کنیم.

بر اساس قانون فدرال معلولان، باید تضمین شود که "راس" از آموزشی «متناسب» در «محیطی با حداقل محدودیت» بهره مند شود. او بارها و بارها با آزمایش ها سخت و مفصل در واقع نفس گیر توسط اداره ی مسوول رسیدگی به کودکان آسیب دیده ی شنوایی، امتحان شده است. مسوولان این اداره هستند که در باره ی مدرسه و اصلاحاتی که باید در برنامه ی تحصیلی اش صورت گیرد، نظر دهند. گذشته از این، مادر باره ی امکاناتی که باید در سال تحصیلی آتی در اختیار "راس" قرار گیرد و اینکه کدام مدرسه ی راهنمایی بهتر و بیشتر به دردش می خورد،





بحث می کنیم. تا به حال "راس" در درس و مدرسه جان کنده است. دلایل زیادی هم وجود دارد که چرا این طور بوده است. معلمش و مدیر مدرسه می گویند، همه به علت تنبلی و رفتار ناشایست اوست. ولی من و چند نفر کارشناس یادگیری که در جلسه شرکت دارند، معتقدیم همه به این علت است که از "راس" خواسته اند تا بیشتر بخواند و بنویسد. یعنی درست دست گذاشته اند روی بارزترین نقطه ضعف او و بر او فشار وارد آورده اند. شیوه ی سخت گیرانه ای که مدرسه در پیش گرفته است، به نظر من هیچ کمکی به بهبود شرایط نکرده است.

اما واقعیت نه این است و نه آن، بلکه چیز دیگری است. وقتی معلم "راس" او را لوس و نتر توصیف می کند، چاره ای ندارم که

حیرت می کنم که بچه های دیگر، بی آنکه کسی به آنها گفته باشد و به طور غریزی، قوانین بازی هایشان را طوری تغییر داده اند که او هم بتواند با آنها بازی کند. با خود می گویم ای کاش بزرگترها هم در مدرسه این قدر انعطاف داشتند

بخندم و فکر کنم بهتر بود به جای لوس و نتر بگویم «عزیز مادر». برای کلمه ی «تنبلی» هم باید بگویم خودم هفته ای دست کم یک بار (شاید هم روزی یک بار) خطاب به "راس" از آن استفاده می کنم. بگذار اولیای مدرسه هم از آن استفاده کنند. فوقش از کوره در می روم. تردیدی نیست که رفتار "راس" (و من) باعث می شود بقیه فکر کنند که تنبلیم. چون دیگر برایمان جانی باقی نمانده تا آن طور که "راس" می گوید، به «چیزهای مدرسه» برسیم. "راس" همیشه در یک کلاس تلفیقی درس خوانده است. پیش از دبستان اسمش را در یک مهد کودک وابسته به کلیسای مارتین لوتر نوشتم. آنجا معلمان مهد به تعداد کافی حضور داشتند و می شد به "راس" توجه بیشتری کرد. جدای از این اعتقاد آنها این بود که رسیدگی به کودکان معلول در کلاس های تلفیقی برای همه صواب دارد. وقتی هم زمان کودکستان رفتن "راس" شد، باز رفتیم دنبال یک کودکستان وابسته به مراکز مذهبی گشتیم. چندتایی را دیدیم و همه جا اول کار با اشتیاق ما را پذیرفتند. اما وقتی می گفتیم که "راس" احتمالاً مشکلات یادگیری دارد، به گرمی تحویل گرفتندشان تا حد زیادی فروکش می کرد. از آن موقع بود که فهمیدم بیشتر مدرسه ها بدشان نمی آید که یک دانش آموز باهوش و خون گرم

داشته باشند که دچار معلولیت جسمی نسبتاً کمی هم باشد، ولی مشکلات یادگیری نه، آن فرق می کرد، چرا که نمره ها را پایین می آورد. بالاخره توانستیم اسم او را در یکی از مدرسه های کاتولیک، نزدیک خانه مان، بنویسیم. در نگاه اول، مدرسه عالی به نظر می رسید، یک جای کوچک، دنج، قدیمی. برای چند سالی هم، هر چند عالی نبود، ولی خیلی خوب بود. در مدرسه هایی که توسط کلیساها اداره می شوند، برخی معلمان بسیار خوب پیدا می شوند. یعنی معلمان پرورشی کار کشته که خودشان را وقف کارشان کرده اند و تنها درس می دهند چون عاشق کارشان هستند و این کار را نوعی خدمت فرض می کنند. در مدرسه های کاتولیکی هم چند تا نخاله ی بیمار پیدا می شوند که مواظب همه چیزند. شکی نبود که دیر یا زود پریشان باپر "راس" گیر می کند. هر چه دلیل و آیه آوردم، هر چه داد و فریاد کردم، که دیگر اینجا گفتن ندارد، ولی معلم قبول نکرد که نکرد تا با معلولیت "راس" کنار بیاید. حتی او را تویخ کرد که چرا پیراهن مدرسه اش اندازه اش نیست، هر چند می دید که دستانش کوتاه تر از آن هستند که آستین ها اندازه اش باشند. معلم قبول نکرد که "راس" سر کلاس او بنشیند و مدیر هم گفت که باید او را از مدرسه بیرون کند. وقتی به مدیر گفتم که آنها دارند پسر من را به خاطر معلولیت از مدرسه بیرون می کنند، مدیر حل این مشکل را بر عهده ی سراسقف نیویورک و وکلایش سپرد. آنها هم می گفتند که مدرسه هیچ وظیفه ای در قبال پذیرش کودکان معلول ندارد و به من و "راس" سر کوفت هم زدند. "راس" گیج و منگ نگاهم می کرد. حتی بعضی وقت ها خودش را سرزنش هم می کرد، «که اگر من با بقیه فرق نمی کردم، این چیزها اتفاق نمی افتاد». وقتی فهمیدم باز هم باید بگردم تا یک مدرسه ی دیگر برای او پیدا کنم، اندوه و ترس به سرعت جای درد و خشمم را گرفت.

مدیر مدرسه ی دولتی شماره ۲۳۴، مجبور نبود در مدرسه اش برای "راس" جایی پیدا کند. ولی این کار را کرد. این مدرسه از لحاظ آموزشی عالی است، پیشرو و خودمانی است و خدمات فوق العاده زیاد و چشمگیری را به دانش آموزان ارائه می دهد. "راس" را به عنوان یک دانش آموز دارای نیازهای خاص آموزشی طبقه بندی کردند، با این حال سر یک کلاس آموزشی عمومی ۲۸ نفره نشسته و خدمات اضافی برایش مهیاست، مثل خدمات مربوط به گفتار درمانی، شنوایی سنجی، کار درمانی و فیزیوتراپی برای کسب مهارت های حرکتی ظریف و درشت، و نیز فن آوری کمک رسان به صورت یک رایانه ی کیفی و یک دستگاه آمپلی فایر کمک شنوایی و برگزارای کلاس های جبرانی. او در کلاس یک بهداشتیار کمک می کند.

"راس" به علت وجود چنین حمایت‌هایی، در درس هایش کم‌نیورد و در همه امتحان‌های سراسری مهم نمره‌ی معیار را کسب کرد و کلاس‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و جلو رفت، هر چند که دو بار سر کلاس چهارم نشست تا فرصت داشته باشد خود را به کلاس بالاتر برساند.

مدرسه‌های تلفیقی به‌طور عام و مدرسه‌ی دولتی شماره ۲۳۴ به‌طور خاص از بسیاری جنبه‌ها برای "راس" جالب بوده است. اما به نظر من، مشکل، فشار تحصیلی است که نه تنها اینجا بلکه همه جا هست. وقتی که یک کودک معلول داشته باشی، اولویت‌هایت تغییر می‌کند و وادار می‌شوی نسبت به چیزهایی بسیار توجه کنی که عادت کرده‌ای آنها را ندیده‌گیری برای مثال از خودت بپرسی بچه‌ات دوستی دارد؟ توی زنگ تفریح بازی می‌کند و می‌دود؟ و چیزهایی که همیشه برایت مهم بوده‌اند را ندیده‌گیری، مثل نمره و امتحان.

یادگیری کتابی تنها بخشی از نمایش است. استعداد خدادادی "راس" در هنر رفتار او با مردم نهفته است. یعنی قدرتی که می‌تواند مردم را بخنداند و سرگرم سازد. او همیشه محبوب همه است و توی کلاس یک دنیا بلبل زبان است که مهره‌ی مار دارد. من نگرانم که مبادا این شادی و اعتماد به نفس خود را در کوران انتقادهای بیرحمانه مدرسه از دست بدهد. حالا که خودش را به بالای دوره‌ی راهنمایی رسانده، فکر می‌کند که در تحصیل شکست خورده است، چرا که اختلال یادگیری او را از رفتن باز داشته است. در سرو سامان دادن و نظم بخشیدن به کارهایش در کلاس، دچار مشکل است. به ویژه ساعت آخر، یعنی وقتی که تکلیف‌های منزل را می‌گویند. یادش می‌رود که کتاب‌هایی که باید بخواند به منزل بیاورد و همیشه هم حرف‌ها و تذکرات شفاهی معلم را نمی‌شنود، یا اینکه شاید نمی‌تواند شنیده‌ها را پردازش کند. خیلی وقت‌ها شده که به علت تمام نکردن تکلیف‌های منزل او را زنگ‌های تفریح در دفتر مدرسه نگه داشته‌اند تا تنبیه شود. اولیای مدرسه فکر می‌کنند این شیوه‌ی تنبیه را برای خودش انجام می‌دهند، شیوه‌ی مناسبی است. اما من فکر می‌کنم این یعنی تنبیه کردن او به علت معلول بودن و از اولیای مدرسه می‌خواهم که به جای آن به او وقت بیشتری بدهند تا تکلیف‌هایش را انجام بدهد. در جلسه‌ای که زمستان امسال در آن در باره‌ی وسایل کمک آموزشی او بحث می‌کردیم، همه چیز خیلی زود چهره‌ای ناخوشایند به خود گرفت. معلم کلاسش گفت: «باورم نمی‌شه که اینجا نشسته‌ام دارم مادر را برم تا متقاعد می‌کنم که او به چیزی احتیاج نداره»، من هم برگشتم و گفتم: «من هم باورم نمی‌شه که شما دارید از تهیه کمی وسایل کمک آموزشی برای این بچه‌ی

معلول شانه خالی می‌کنید». آخر هم قرار شد آن امکانات کمکی را به "راس" بدهند و حالا در برنامه‌ی آموزشی خاص "راس" به او وقت بیشتری برای انجام تکلیف‌هایش می‌دهند. اما ساخت است که به این موضوع به عنوان پیشرفت نگاه کنیم، چرا که هر دو طرف بیش از اینها می‌خواهند.

تا به حال، متوجه شده‌ام که قسمتی از مشکل من هستم. تقریباً همه چیز مرا از کوره به در می‌برد. خیلی زود هم به نتیجه می‌رسم، بعضی وقت‌ها هم غلط، که مدرسه‌ها در برابر "راس" مغرضانه برخورد می‌کنند، چرا که او دچار معلولیت است. وقتی که یقه‌ی معلمانش را می‌گیرم، همیشه یک دلیل دارم، اما واکنش من در واقع دلایل دیگری هم دارد که به این یازده سال گذشته بر می‌گردد.

همه‌ی سختی‌هایی که متحمل شدم هیچ وقت احساسم را عوض نکرد. همین که زنده و سر حال بودم برایم کفایت می‌کرد و هیچ چیز دیگری مهم نبود

این نه برای من خوب است و نه به خصوص برای "راس". او به محیط تحصیلی مثبت و پرورش دهنده احتیاج دارد. یک وقتی در طول دوره‌ی راهنمایی دوباره به عمل جراحی نیاز خواهد داشت تا پاهایش را صاف کنند. اگر بخوانند طول پاهایش را بیشتر کنند هم به تصمیم خودش بستگی خواهد داشت. به این همه فشار تحصیلی هم نیاز ندارد.

چند راه چاره داریم. می‌توانیم از وزارت آموزش و پرورش بخواهیم تا جایش را تغییر بدهد، او را از یک کلاس آموزشی عمومی به کلاس‌هایی که آموزش گروهی مشترک ارایه می‌دهند منتقل کند. در کلاس‌های آموزش گروهی، دو معلم وجود دارد، یکی برای آموزش‌های عمومی و یکی هم برای آموزش‌های خاص. این کلاس‌ها حداکثر ۲۵ دانش‌آموز دارند که ۱۰ نفر از آنها در رده‌ی معلولان طبقه‌بندی شده‌اند.

همچنین می‌توان "راس" را به یک کلاس خودگردان در یک مدرسه‌ی دولتی فرستاد که همه‌ی دانش‌آموزان کلاس دچار معلولیت هستند. یا این که می‌توانیم اسمش را در یک مدرسه‌ی خصوصی ویژه‌ی دانش‌آموزان با اختلال‌های یادگیری بنویسیم. در این مورد باید از مقامات شهر بخواهیم تا شهریه را که سالانه حدود سی هزار دلار است بپردازند.

هیچ راه حل مطلوبی وجود ندارد. جز اینکه می‌بینیم در





محلّه مان تنها چند مدرسه‌ی راهنمایی هست که می‌توان در آنها از صندلی چرخدار استفاده کرد. از اینها هم فقط یک مدرسه از روش آموزش گروهی مشترک استفاده می‌کند، که مدرسه‌ای بزرگ، شلوغ، و دور از محل زندگی ماست.

"راس" دوست دارد به مدرسه‌ی راهنمایی که روبه‌روی مدرسه‌ی کنونی‌اش قرار دارد، برود. این مدرسه برای استفاده از صندلی چرخدار مناسب‌سازی شده و بسیاری از دوستانش به همین مدرسه خواهند رفت. گذشته از این، مدرسه مذکور به خانه نزدیک است، یعنی جایی که هیچ وقت از ذهن "راس" زدوده نمی‌شود. مدرسه‌اش تنها چند خیابان از محل انفجار روز یازده سپتامبر فاصله دارد. در آن روز وقتی هنوز در مدرسه به سر می‌برد، صدای انفجار و فرو ریختن اولین برج را شنید. وقتی هم که پلیس ساختمان مدرسه را تخلیه کرد، توانست از خیابان، فرو ریختن برج دومی را هم به چشم ببیند. "راس" می‌گوید به مدرسه‌ای که دور باشد و نتوان پیاده به آنجا رفت، نمی‌رود. نمی‌توانم جلوی ترسش را بگیرم، چون خودم هم می‌ترسم. اما در مدرسه‌ی نزدیک‌خانه‌ی ما، آموزش عمومی ارابه می‌شود و کلاس‌ها خودگردانند. یک کارشناس آموزش‌های ویژه‌ی وزارت آموزش و پرورش به من گفت که کلاس‌های خودگردان برای کسانی مثل "راس" محدودیت بسیاری فراهم می‌آورند. گذشته از این او می‌گفت که سال اول راهنمایی که سال اول انتقال از دبستان به راهنمایی است،

زمان مناسبی برای کلاس بندی تازه‌ی "راس" نیست. با نگرانی بسیار تصمیم گرفتیم در مدرسه‌ی آموزش عادی بماند و اسمش را در مدرسه‌ی راهنمایی نزدیک خانه نوشتیم. اما روش اینها گزینشی است و از شواهد و قرائن برمی‌آید که او را اخراج می‌کنند. (اگر یادتان باشد می‌گفتند «تبل» است). همچنین رفتیم در دو مدرسه‌ی خصوصی ویژه‌ی کودکان دارای اختلال‌های یادگیری، اسمش را نوشتیم. این دو مدرسه هم برای استفاده از صندلی چرخدار مناسب بودند. یکی شان برگه‌ی درخواست نام‌نویسی ما را پس فرستاد. چون می‌گفت، نام‌نویسی به علت زیاد بودن تعداد دانش‌آموزان متقاضی تمام شده است. دیگری هم قرار یک ملاقات و مصاحبه را گذاشت و گفت، فعلاً تنها از کسانی که در فهرست انتظارند، نام‌نویسی می‌کنند. حتی اگر اسمش را هم می‌نوشتند، مدرسه تا خانه‌ی ما ۲۵ مایل فاصله داشت. یعنی نمی‌شد پیاده رفت. بعضی وقت‌ها دچار نگرانی می‌شوم. "راس" هم همین‌طور. دیروز، پریروز، بود که می‌گفت: «می‌دونی، به نظر نمی‌رسد که به عالمه فرصت انتخاب داشته باشیم». درست می‌گوید. باور کنید. می‌دانم.

اما بعد دیدم با سگ‌هایش بازی می‌کند، سراغ دوستانش می‌رود تا با آنها بازی کند. بیسبال تمرین می‌کند، سر به سر خواهد رش می‌گذارد و هم‌ی کارهایی را می‌کند که پسرهای یازده ساله انجام می‌دهند. و واقعاً همین است که برای من مهم است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی